

مادرم زیبا نشد

رضا فرمند



به سوری تبریزی (۱۳۱۰-۱۳۶۹)

به جای سرسُخن:

شعر

مادر من است

با دستهای مرده

و چشمهای بی حالت

در هفت‌بندِ مطبخ

آوارهی همیشهی صف‌های نان و شیر و ملاقات...

مادرم زیبا نشد

۱

مادرم زیبا نشد

مادرم نتوانست

دریچه‌ی زندگی‌اش را رو به عشق بگشاید

به زیبایی‌اش مالک نبود

۲

مادرم نتوانست

حامله نشود

و یا رَحِم‌اش را پنهانی یک شب

به خوردِ سگی بدهد.

۳

مادرم نتوانست

زن نباشد

از مادری استعفاء دهد

و در صفِ بلندِ ملاقاتِ مشوش نشود

۴

مادرم نتوانست

در روز، بنشیند

در شب، چراغِ کلمه بیفروزد

و غروب را در هلهله‌ی جشنی نهان کند

در شبان واهمه، آه

راهِ شراب را نمی دانست.

۵

مادرم نتوانست

خود را بیالاند

و در هوای بیکرانِ کلمه

تنفس کند

در او

آش مکرر شد

چای مکرر شد
و غلغل آبگوشت

۶

مادرم نتوانست
به تیزی الماسِ کلمه خیره شود
و به کنگره‌ی کاخ جهان
با کلمه، کمندی بیفکند.

۷

مادرم نتوانست
مرواریدِ دُرُشتِ غرورآش را
از دُرِجِ گشوده‌ی تاریخ بردارد.

۸

مادرم نتوانست
قشرِ ضخیمِ جهلِ جماعت را
همچو تهدیگِ سختِ سوخته‌ای

با سیم و برف بشوید.

۹

مادرم نتوانست

کار آشپزی‌اش را چند وعده به ما بفروشد

وز پس اندازش به هر که خواست

هدیه‌ای بخرد.

۱۰

مادرم نتوانست

سحری بیاموزد

پرنده‌ای بشود

و سحرگاهی

از پنجره‌ی مطبخ بگریزد.

۱۱

پدرم از نان همیشه کمتر بود

و اندام‌اش،

از صبح تا غروب، کوتاهتر

نان در او کلمه نشد

۱۲

پدرم از مسجد به سوی مادرم آمد

و روی کلامش

غبار ضخیمی بود

۱۳

پدرم با قیشِ آیه ها

و تسمه‌ی حدیث و روایت‌ها

مادرم را به ارابه‌ی زندگی‌اش بست.

۱۴

پدرم ایمان‌اش از منطق قوی‌تر بود

کلمه‌ای زین رو از مادرم نخرید

حرف‌اش را حتی وزن نمی‌کرد

۱۵

مادرم نتوانست به باور پدرم
- این قلعه‌ی باستانی متروک- وارد شود
و آنرا از خرده‌ریز حدیث و روایت‌ها
جارو کند.

۱۶

آن آینه را که مقدس می دانند
آن آینه را که می گویند
روشن‌ترین آینه هاست
آینه‌ی قرآن را می گویم
چرا در آن
سیمای تابناکِ مادر من
پیدا نیست!

۱۷

پس از گذشتن از آیه‌ها و روایت‌ها
مادرم، هراسان زیبایی‌اش

صدای‌اش را در حجاب کشید
نگاهش را در حجاب کشید
و لبخند‌اش را از روی هزار حدیث
میزان کرد.

۱۸

مادرم
از منبر شنیده بود که چشم‌هایش خطاست
و در مغز‌اش کلمه نمی‌روید
در او چرا و اگر
جاده‌های بی‌پایانی بود

۱۹

مادرم زیبا نشد
مادرم فرصت نیافت
سرمستِ آزادی، بر بامِ قرن بر قصد
مادرم فرصت نیافت

الماسِ فراستِ خود را
روی سینی کلمه
شهر به شهر بگرداند
و بی خردانِ عربده‌کش
با محکِ تجربه روسیاه کند.
مادرم فرصت نیافت
بازتابِ زیبایی‌اش را
در نگاهِ مستِ خواستاران‌اش تماشا کند
مادرم فرصت نیافت
با شاه‌بال دانش
از ژرفنای باورهای گردآلود پَر بکشد
به جهان دست بساید
بودن را دریابد
و به حس عزیز و بزرگِ خود
ایمان بیاورد.

مادرم فرصت نیافت

این حرف ساده را در کلمه بخواند:

که مقدس‌ترین است!

مادرم فرصت نیافت

خرمنِ سخن‌ها را با غربال کلمه ببیزد

و از دانه‌های روشنِ دانش

سینه‌ریزِ غروری به گردن آویزد.

۲۰

مادرم

در خستگی متولد شد

صبح و غروب نداشت

اسبِ زمان از گیسوان‌اش او را

در خارزار زندگی چرخاند.

صدایش را کسی نشنید!

نگاهش را کسی ندید!

و صورت‌اش دردا تا مرگ
ساییده شد.

۲۱

چه حسرتی شده مادرم!
سنگی نگاه‌اش نکرد
و در جهانِ پُر کلمه‌ی بودن
یک لحظه نیز نتوانست
روی سگوی «من» بنشیند
چه حسرتی شده مادرم!
به آینه خو نگرفت
به ستاره نیندیشید
و مرگ را نتوانست
با سرعتِ کلمه، پشتِ سر بگذارد.

۲۲

مادرم با ریال راحت نبود

زبان فلزی‌اش را نمی دانست
ریال، بوفِ هول‌نگیزی بود
که جوجه های کلام‌اش را
ناگاه، می ربود.

۲۳

مادرم

تا آخرین ریالِ خرجیِ خانه آزادی داشت
او می توانست سد تومانی را
در کیفِ پولِ دستبافِ کوچک‌اش مچاله کند
و آزادانه از هرکجا که خواست خرید کند.

۲۴

مادرم

واژه‌هایش را میان دانه‌های نخود
و لا به لای سبزی‌ها گم کرده است
در او کلمه دردا

دیگر سرود نخواهد شد.

۲۵

یکبار مادرم هنگامِ مزّه کردن آتش

دهان‌اش را نمی‌یابد

قاشق بدست سوی آینه می‌آید

و می‌بیند که سیمای‌اش را

تُنَدبایدِ واهمه کج کره است

آنگاه

حیران به کنجی در مطبخ

می‌نشیند.

۲۶

مادرم اکنون

به «نه»ی له شده‌ای می‌ماند

و به جسدی زیر آوار حسرت‌ها.

۲۷

نَیْه

-مادر بزرگ-

مثل بچه ها شده بود

کلمه را دیگر نمی شناخت

و به آب و آینه شک می کرد

اکنون شنیده‌ام که می گویند:

مادر، مثل بچه ها شده است.

۲۸

خاطره، اکنون

دست‌های سایه‌وارِ بلندآش را

به سوی مادر بیمارآم

دراز کرده است.

۲۹

موجودِ مهربانِ مطبخ ما

که او را مادر می خواندیم

و حضور آتش را

-تنها-

هنگامِ گرسنگی و بیماری حس می‌کردیم

دل شکسته و خسته

همراهانِ همیشه‌گی‌اش:

اجاق و ظرف و سماور و جارو را

ترک می‌کند.

۳۰

بمبِ سیاهِ مرگ

بی‌خبر به خانه‌ی ما افتاد

و مادرم را در آوار سکوت مدفون کرد

در قلبِ کلمه‌ام

اکنون

حفره‌ای گشوده شده است.

۳۱

موج یک لحظه

مادرم را برد

۳۲

پژمرد و مُرد مادرم

پژمرد و مُرد!

آه

یک لحظه

حافظه را از من بگیر!

یک لحظه

مرگ را زیبا کن!

۳۳

- که مادران می میرند!

- که مرگ حقیقت دارد!

دریچه‌ی باور ما را

ضروتِ بودن چه خوب می بندد

ورنه، با حضور قاطعِ مرگ چه می کردیم؟

۳۴

مادرم مثل قطره‌ی اشکی

در مُرگِ مرگ محو شد.

۳۵

ریسمانِ کلمه افسوس

به قعر چاهِ مرگ نمی رسد!

پس از سقوطِ نابگاهِ مادر بیمار آم

در آن، حلقه به حلقه

تا واپسین کلمه

فرور رفتم

و ناگزیر باز به سطحِ لحظه باز آمدم

اعتمادام از بودن سلب شده است

مرگ، حقیقت دارد!

۳۶

خبر تلخ را نمی شود مثل خلاشهای

از دیده در آورد

یا مثل غذای مسمومی قی کرد

خبر تلخ را نمی شود حتی

مثل درد زخمی گریست.

خبر تلخ

به سکوتات می آمیزد

به لبخندآت می آمیزد

به کلمهات می آمیزد

کلمه هایم

کبود و تلخ می شود از مرگ مادرم

کبود و تلخ می شود!

۳۷

سکوتات مرا تا مرگ

فرو می برد
سنگینی اش هزار برابر می شد
مرگات با من چه خواهد کرد؟
۳۸

در مرگ، چگونه ای مادر؟
من فکر می کنم آنجا هم
نگران ساز-و-برگ پخت-و-پزآت هستی
و اینکه سفره ی غذا را کجای مرگ پهن کنی
و ما را چگونه
و از کدام دریچه صدا بزنی.
۳۹

مادرم را نمی دیدیم!
به او
مثل فرشِ قدیمیِ خانه
عادت کرده بودیم.

۴۰

مادرم

طرح ساده‌ای

در زمینه‌ی سکوت بود.

۴۱

مادرم نتوانست

حرف زدن‌اش را رسمی کند

خندیدن‌اش را رسمی کند

فراست‌اش را رسمی کند

و وجود‌اش را

در جامعه‌ی وحشی به ثبت برساند

۴۲

در جامعه‌ی وحشی

مادرم صدای‌اش رسمی نبود

سؤال‌اش رسمی نبود

زیبایی‌اش رسمی نبود
در جامعه‌ی وحشی
حقِ عظیمِ الهیِ مادرم
اطاعت بود.

۴۳

مادرم در ساعت محو شده بود
عقربه‌های خستگی و سؤال
سراسر شب چون روز
در چشم‌های گرد و بزرگ‌اش می‌چرخید
و زنگِ حق‌حق‌اش که بی‌خبر می‌زد
همیشه کوک بود.

۴۴

مادرم حریفِ جهان نشد
و چادرِ سنگینِ بیکران‌اش را نتوانست
از ذهنِ باستانیِ جامعه برچیند

۴۵

هنوز یادآم هست
که دست و پای صدایات را
چگونه به سرعتِ آهی
درونِ لاکِ تنگِ سکوت جمع می کردی
و سنگ می شدی.

۴۶

هنوز نگاهات را در سکوتات به یاد دارم
هنوز کلمه‌های دُرُشت کتابِ اکابر را می بینم
که با دست‌های بی رمقِ حافظه‌ات
از لابه‌لای سبزی‌ها
و از میان دانه‌های برنج و لوبیا و عدس
جدا می کردی.

۴۷

همچو نیشابور

در پیکر شگرفِ تو مادر
هرچه بود ویران کردند
تا تو را به کشتزاری مبدل کنند.

۴۸

دردا که در حیات تو مادر
بیخردان!

زندگی را تصرف کرده بودند
و تو را مثل آزادی به هیچ می شمردند
دردا که در حیات تو مادر
بیخردان!

کلمه،

-این بزرگترین پنجره ها را-

به روی تو بستند

فراستات را به هیچ گرفتند

پُرسش‌هایت را نکوهش کردند

و زیباییات را گناه دانستند
دردا که در حیات تو مادر
بیخردان!
زندگی را تصّرف کرده بودند!

۴۹

تابوتات را
روی دوشِ شعرآم
شهر به شهر خواهیم برد

کپنهاک، ۱۹۹۱